

Copyright
انتشار رسمی یا خرید کپی و ایت

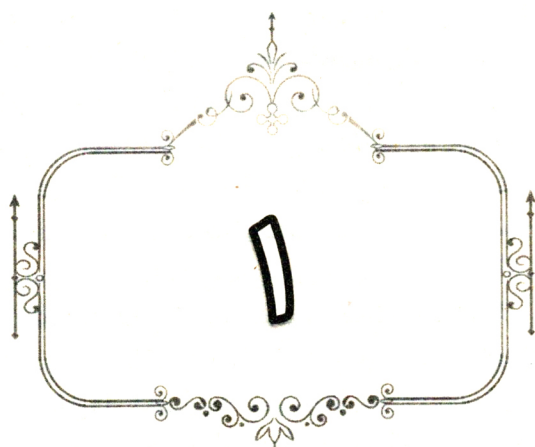
جلد سوم

شکوهت

مجموعه انتخاب

کایرا کاس
رباب پور عسگر

نمبر باز



این بار وقتی آجرها به سمت پنجره پرتاب شد، در تالار عمومی و مشغول یادگیری یکی دیگر از درس‌های خسته‌کننده‌ی طریقه‌ی آداب و معاشرت بودیم. ایس فوراً خودش را روی زمین انداخت و چهاردست‌وپا و ناله‌کنان به طرف در تالار پیش رفت. سالیست جیخ کرکننده‌ای کشید و با سرعت به آن‌سوی تالار فرار کرد. تقریباً خطر از بیخ گوشش گذشت، چون خرده‌های شیشه مثل رگبار از کنارش به زمین پرتاب شدند. کریس به بازوی من چنگ انداخت و مرا کشید، هر دونفرمان به سرعت به طرف خروجی دویدیم.

سیلویا فریاد کشید: «خانم‌ها، عجله کنید!»

در چشم به هم زدنی، نگهبان‌ها پشت پنجره‌ها به صف شده، تیراندازی می‌کردند. حین دویدن و فرار، انفجار صداها در گوشم می‌پیچید. شورش‌ها با اسلحه یا سنگ، حمله می‌کردند، مهم نبود، چون هر کسی کوچک‌ترین خطایی نسبت به قصر مرتکب می‌شد، عاقبتش مرگ بود. این حمله‌ها دیگر صبر همه را لبریز کرده بود.

کریس زیرلب من‌من کرد: «از دویدن با این کفش‌ها متنفرم.»
دامن لباسش را روی بازویش جمع کرده و چشمانش را به انتهای

تالار دوخته بود.

سالیست درحالی که با تقلا نفس نفس می زد، گفت: «یکی از ما قراره به این وضع عادت کنه.»
چشمانم را چرخاندم. «اگه من انتخاب بشم، هر روز کفش کتونی می پوشم. خیلی وقته به این نتیجه رسیدم.»
سیلویا داد زد: «بسه دیگه، بجنید!»
الیس پرسید: «از اینجا چطوری بریم زیرزمین؟»
کریس با اوقات تلخی گفت: «پس مکسون چی؟»
سیلویا جوابی نداد. از میان راهروهای پیچ در پیچ او را دنبال کردیم و درحالی که نگهبانها یکی پس از دیگری از کنار ما رد می شدند و در جهت مخالف می دویدند، دنبال مسیری برای رسیدن به پناهگاه زیرزمینی بودیم. در افکارم آنها را تحسین کردم و از جرأت و شجاعتی که برای نجات دیگران به خرج می دادند، شگفت زده بودم.
هویت نگهبانهایی که از کنارمان رد می شدند، کاملاً غیرقابل شناسایی بود، تا اینکه نگاهم با یک جفت چشم سبز تلاقی پیدا کرد. در چشمانش هیچ ترس و یا حتی وحشتی وجود نداشت. مثل این بود که مشکلی پیش آمده باشد و او باید برای حل کردن آن برود؛ او دقیقاً چنین شخصیتی داشت.
نگاه خیره مان خیلی کوتاه ولی کافی بود. انگار اسپن هم چنین حسی داشت. در آن لحظه ای گذرا و بدون هیچ کلمه ای و فقط با نگاهم به او گفتم مراقب خودت باش و احتیاط کن. و او بدون هیچ کلمه ای به من جواب داد می دونم، فقط مراقب خودت باش.
درحالی که به راحتی با چیزهایی که نیازی به گفتنشان نداشتیم، کنار می آمدم، نمی توانستم پذیرای حقیقتی باشم که به زبان می آوردم. آخرین حرفهایی که بین ما ردوبدل شد، خوشایند نبود. من در شرف ترک قصر، از او خواستم کمی از من دور باشد تا بتوانم خودم را از فضای رقابت دور کنم و درست همان موقع، تصمیم گرفتم در قصر بمانم و دلیل کارم را به او توضیح ندادم.

شاید با کارهایم طاقتش را طاق می کردم و رگه ای امیدی را که بهترینها را در من می دید، در وجودش می خشکاندم. باید به طریقی این وضع را بهتر می کردم. نمی توانستم زندگی خودم را بدون وجود اسپن تصور کنم. حتی حالا، که امیدوار بودم مکسون مرا انتخاب کند، دنیای بدون اسپن برایم تصورناپذیر بود.
سیلویا صفحه ای مخفی روی دیوار را هل داد و با صدای بلند اعلام کرد: «اینهاش!»
در حالی که الیس و سیلویا جلوتر از ما حرکت می کردند، همگی به نوبت از پله ها پایین رفتیم.
سالیست فریاد کشید: «لعنتی، الیس بجنب!» می خواستم به خاطر حرفی که زد، عصبانیتم را نشان دهم ولی می دانستم دقیقاً همین فکر از ذهن همه ی ما دخترها می گذشت.
حین پایین رفتن از پله ها در تاریکی، سعی می کردم خودم را برای ساعاتی که قرار بود به بطالت در پناهگاه سپری کنیم و مثل موشی پنهان شویم، آماده کنم. همچنان در حال دویدن روی پله ها به سمت پناهگاه بودیم و صدای قدمهای مان مانع از شنیدن شورش پشت سرمان بود که ناگهان صدای مردی از بالای سرمان مثل زنگی ما را متوقف کرد.
مرد فریاد زد: «وایسید!»
من و کریس هم زمان برگشتیم و متوجه شدیم فردی که بالای سرمان بود، یونیفرم به تن داشت. کریس دخترهایی را که پایین تر بودند، صدا زد: «صبر کنید. یه نگهبانه.»
با نفسهایی سنگین، همان جا روی پله ها ایستادیم. مرد نگهبان بالاخره نفس زنان به ما رسید.
- خانمها، ببخشید. به محض اینکه شلیک کردیم، شورشها فراری شدن. حدس می زنم امروز حال جنگیدن نداشتن.
سیلویا دستش را روی لباسش کشید تا آن را صاف کند، سپس رو به ما کرد و گفت: «پادشاه خودشون امر کردن که اوضاع امنه؟ اگر نه که شما دارین این دخترها رو توی موقعیت خطرناکی قرار

- فرماندهی نگهبان‌ها به‌وضوح این رو اعلام کردن. مطمئنم
اعلی‌حضرت هم...»

- شما نمی‌تونین از طرف پاشاه حرف بزنین. خانم‌ها، راه بیفتین.
پرسیدم: «جدی می‌گین؟ ما داریم الکی می‌ریم اون پایین.»
سیلویا با نگاه خیره‌ای، که مسلماً می‌توانست باعث شود یک
شورشی دست از تعقیبش بردارد، قطعیت تصمیمش را به من
فهماند و دهانم را بستم. من و سیلویا رابطه‌ای دوستانه با هم برقرار
کرده بودیم و او با درس‌های اضافی، نادانسته به من کمک کرده
بود که افکارم را از مکسون و اسپن دور کنم. چند روز قبل، بعد از
خرابکاری کوچکم در آن گزارش، ظاهراً دوستی‌مان تمام شده و به
هیچ رسیده بود. سیلویا رو به نگهبان کرد و ادامه داد: «وقتی
دستور رسمی از پادشاه گرفتین، ما برمی‌گردیم. خانم‌ها، به راه‌تون
ادامه بدین.»

من و نگهبان نگاه خشمگینی به هم انداختیم و از هم دور
شدیم.

بیست دقیقه‌ی بعد، وقتی نگهبان دیگری آمد و به ما گفت
می‌توانیم به قصر برگردیم، هیچ اثری از پشیمانی در چهره‌ی سیلویا
ندیدم.

از این شرایط آن‌قدر عصبانی بودم که منتظر سیلویا یا دخترهای
دیگر نماندم. از پله‌ها بالا رفتم و از یکی از مسیرهای خروجی وارد
ساختمان قصر شدم و در حالی که کفش‌هایم از انگشتان دستم
آویزان بود، راه اتاقم را در پیش گرفتم. خدمتکارهایم در اتاق نبودند
ولی سینی نقره‌ای کوچکی روی تختم گذاشته شده بود. داخل سینی
پاکتی قرار داشت.

فوراً دست‌خط می‌را تشخیص دادم و پاکت نامه را پاره کرده،
کلماتش را بااشتیاق خواندم.

ما خاله شدیم! حال آستر^۱ خوب است. ای کاش اینجا بودی تا خودت از نزدیک او را
می‌دیدى ولی همی ما متوجه هستیم که الان باید در قصر باشی. فکر می‌کنی کریسس بتوانیم
همدیگر را ببینیم؟ خیلی نمانده است! تصمیم دارم دوباره به کنا و جیمز کمک کنم. باورم نمی‌شود
دخترشان این قدر خوشگل باشد! یک عکس همراه این نامه برایت می‌فرستم. دوستت دارم!
سی

عکس براق را از پشت کاغذ نامه بیرون کشیدم. همه به جز من
و کوتا در عکس بودند. جیمز، شوهر کنا، با چشم‌هایی پف‌کرده
کنار همسر و دخترش ایستاده بود و با خوشی لبخند می‌زد. کنا روی
تختش صاف نشسته بود و بقچه‌ای کوچک و صورتی را در بغلش
گرفته بود. او در عین حال هیجان‌زده و خسته به نظر می‌رسید.
چهره‌ی مادر و پدرم سرشار از غرور بود و هیجان می‌و جراد
باورنکردنی بود. معلوم است که کوتا آنجا نمی‌رود؛ چون حاضر
شدن در آن جمع نفعی برای او ندارد ولی من باید آنجا حضور
می‌داشتم.

ولی نبودم.

من اینجا بودم و گاهی وقت‌ها نمی‌دانستم چرا. مکسون حتی
بعد از آن همه تلاشی که برای نگه داشتن من در قصر کرده بود،
هنوز با کریس وقت می‌گذراند. شورشی‌ها بی‌رحمانه امنیت ما را به
خطر می‌انداختند و از بیرون به ما حمله می‌کردند و داخل قصر،
کلمات سرد پادشاه به همان اندازه به اطمینان من صدمه می‌زد.
تمام این مدت اسپن در اطرافم بود و باید این را مثل رازی حفظ
می‌کردم. فیلمبردارها هم می‌آمدند و می‌رفتند، تکه‌هایی از زندگی
ما را می‌دزدیدند تا با آن مردم را سرگرم کنند. من از هر زاویه‌ای
تحت فشار بودم و به‌تدریج تمام چیزهایی را که برایم مهم بودند، از
دست می‌دادم.

اشک‌هایم را که نشان‌دهنده‌ی عصبانیت‌م بودند، عقب راندم. از